بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد ایزد جل و علا و پس از درود سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و علی آله و اصحابه اجمعین بر ارباب شناسان سخن نهفته مباد مکاتیبیکه از زبان خامه پاک رادان سیفخان به بعضی خوانین مستوده آیین نگارش پذیر کلک بنده منیر گردیده بود از فرط پریشانی حواس و پژمردگی خاطر از دیرباز پراگنده افتاده بود بمقتضای کل امر مرهون باوقاته بتاریخ نوزدهم شهر ذیقعده سنه هزار و پنجاه هجری بتوفیق ایزد جمعیت بخش درین صحیفه فراهم آورده امیدوارست که منظور دیده وران بینش اندوز گردد

قطعه

ای که در آیین معنی پروری	نیست از انصاف طبعت را گزیر
از من مسکین درین مشکین سواد	گر خطائی رفته است آسان مگیر

مکتوب بکمترین بندگان سیفخان جیو

نقش سجود پیشانی نیاز بر زمین خاکساری نهاده بعرض حاشیه بوسان بساط آن بارگاه والا که فلک سایه ازو خاک نشینان اوست میرساند در ساعتیکه روشناسان را باهم نظرهای سعد بود نشان سعادت عنوان که خط روشنش چون خطهای شعاعی از چهره آفتاب عیان گشته شرف ورود ارزانی داشت این نظریافته الطاف سلطانی باستقبال آن سر خط بینش بدیده شتافته مهر همایون را که چشم سرمه ناک شاهد مقصود تواند بود بوسید و آن حرز گشوده بر چشم نهاده معنی نور علی نور بچشم خود معاینه نمود و از سواد روشنش سواد دیده و دل روشن ساخت سرمه گوش سرمه در چشم بینائی انداخت و در هر چشم زدن چون ابرو سجده شکر بجا آورد و سر نقطه چون همه زبان ادای سپاس نمود

مصراع

سعادت همینست و بس	از خط روشن آن نشان

باوجود قرابت یکدیگر را نمیتوانند دید آشنا چون معنی ناآشنا در مذاق شان ناگوارست و بیگانه چون خیال (؟) نه با
طبع شان ناسازگار **رباعی** آنکس که خیال سخت جانی دارد — زاین نفاق شادمانی دارد
پیوسته چو مقراض عجب نبود گر — در دل گرهی ز دو زبانی دارد
بحمد الله که راستی کیشان را از کج گرا
روزگار باکی نیست و صفا اندیشان را از غبار انگیزی زمانه بیمی نه **بیت** پاک سرشتان ز چرخ هیچ نداریم
دانهٔ تسبیح را ست غم آسیا — بذوق فراموشی قسم یاد میکنم که درین مدت خود را دانسته بیاد شما نداده ام
نه بفراموشی آن نیاز اینجاست که آیین فراموشی بیاد گرفته ام و شیوهٔ یادآوری فراموش کرده سخن آموز زبان فیض بخش دل
گواهست که آنچه بر زبان دارم در دلست و آنچه در دل دارم بر زبان **رباعی** دریاب که آب و گل من هر دو یکیست
آسان من و مشکل من هر دو یکیست — چون غنچهٔ سوسنم که در باغ جهان
پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست
آیین آن صاحب با آیین خیالات آیینه میماند ازین رو که تا آشنائی در برابر آیینه است آیینه از کمال اتحاد بصورت او
می نگرد و چون مواجهه از میان رخاست با و بیگانگی میکند و بهیچ وجه روی او را نگاه نمیدارد و بیش ازین صورت
این معنی را نمیتوان نگاشت تا آیینه خورشید بر سپهر خاکستری بروشنی روشناس است از آیینه تیغ آن والا گهر صورت
ظفر بوجه احسن جلوه گر باد مکتوب فیض آفرینی که خط ریحانش در سواد گلشن نگاشته قلم صنع اوست چمن نشینان
یکرنگی را به نسیم آشنائی تازه دماغ دارد و رنگین نامه که از رشک آب و رنگش غنچهٔ گل بر خود پیچیده و شگفته ترین
زمان طراوت بخش طبع هوادار شد و خاطر یکرنگ را چون چمن شگفتگی بخشید بنام ایزد عجب نامه که هر سطرش بلبلان
معنی را شهپرست و دماغ فیض جویان از گل شبوی الفاظش معطر **بیت** نامه آورد قاصد حرف حرفش حجله
فی غلط گفتم نه نامه بلکه جادو نامه — بران صاحب باطن جلا ظاهرست که صورت پرستان معنی که رو بآیینهٔ دل آورده اند
اگر برسم ارباب صورت بنگارش شرح اشتیاق پردازند هر آیینه از روی دل که آیینهٔ معنی ست شرمساری می کشند
پس درینصورت این معنی را بر عکس اهل صورت بآیین آیینه بخاموشی بیان نمودن نیکوست **بیت**
دل من و دل تو گوییا ز روی صفا — دو آیینه ست که با هم مقابل افتادست
روشن ولا آنچه پیش ازین اندیشه (؟)
آن آیینه ضمیر را معاینه شده بود بوجه احسن صورت پذیر گشت و صورتیکه الحال در آیینهٔ خیال آن صافدل نمایش گرفته
نیکوترین صورت نمودار گردد و رباعیاتیکه هر یک از چار مصرع بر چار بالش سخن مربع نشسته پا مرد کلک خوش خرام در
درتحسین حسن معانی آن چار ناچار زبان قلم باین چار مصرعه دوچار گشته **رباعی** ای اختر فیض را
طبع تو عروسان سخن را شمع — از بسکه رباعی تو افتاده بلند
هر مصرع او ره

عناصر در دیوان فلکی سبب نظم کائنات است + چار رکن عالم چون چار مصرع رباعی از فیض گفتار شیرین آن خسرو سرزمین سخن لبریز معانی باد + و تا مطلع خورشید و مصرع برجستهٔ هلال باعث آرایش بیاض صبح و سواد شام است فیض دیوان ازل مساز آن والا اختر بلند فطرت باد مکتوب حکیم حقیقی آن مجمع حکمت الٰهی را بعین عنایت منظور نظر خویش گرداناد + زندگانی خضر باید تا شرح آرزوی صحبت جان بخش آن مسیح روزگار نوشته آید بیت

قصه کوته باید م عمر دراز | تا ز شوق تو شوم دستان طراز

نامهٔ روح افزا در شفا بخشی بیماران هجر مجوری اعجاز مسیحا بکار برد و چون مفرح مسیحی دل و دماغ را قوت بخشید بیت

نامهٔ جان فزا که هر سطرش | هست مانند موج آب حیات

نگاشتهٔ کلک نکته طراز شده بود که بعضی دو زبانان سیه کار یکقلم سر از خط راستی تافته چون طومار بجهتهای بیجا میکنند + انشاء الله تعالی آخر از سیه کاری خود تیره گشته در خط خواهند شد بیت

یک قطره نکاست ابر بی دریا | هرچند در چشم کم دیده حباب

از آن نفس که این هوا دار بقام جهانگیر رسیده است از چندین مصائب آه که ناسازی هوای مخالف از آنها یک شعبه ایست نفسی بحال خود نبوده + امید است که کارسازیکه دائرهٔ فلک ساختهٔ اوست بینوایان را از چنگ این محن رهائی بخشد و آهنگ این طائف حجاز بجانب درگاه همایون که محل سعادت و مایهٔ بهجت است آرد + از انجا که آن بلند آوازه را با دوستان گوشهٔ خاطر است برغم مخالفان نار است در پیدا و نهفت زمزمهٔ دوستی مترنم شدن کمال بزرگ منشی و محض دوست نوازیست + تا عین اولی الابصار را حکمت نظری منظور نظر است فروغ رای آن چشم و چراغ دودمان حکمت دیده افروز بینش باد مکتوب ایزد فیض بخش که دانش آموز آفرینش و دیده افروز بینش است آن شایستهٔ فیض لایزالی مظهر تجلی جمالی آموزگار عقل و فطانت رازدار دین و دیانت را از زبان بدگویان امین و آشته بکام دوستان نیک اندیش داراد + نامهٔ دلکشا که خطش چون خط ساغر نشئه بخش است بسیار دماغ افسرده را سرگرمی بخشید بیت

زکیفیت وصف آن نامه کلک | چنان شد سیه مست کز دست رفت

ناهنجاری بعضی بی راهان که از رهگذر کینه غباری انگیخته بودند + آخر همان غبار باعث کمال آنها شد زبان قلم بران پنهان بین پیداست که ازین دست مردم که سر ناخن آزرم ندارند هرچند بکاوش تیز دستی میکنند + عاقبت بدیده خاک مذلت می نشینند + و انگشت ندامت می گزند رباعی

آیین حسود را سر و بن نبود | نکته رکن نبود

والا منشان بکس نگاوند بلے | بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود

انگار شده بود که چهرهٔ طراز آن صورت آمال صورت معاد در لباس امتحان جلوه میداد + چون آن صورت با این بش نبود + ناچار دل معنی پرست را هی خواهش در انجا ادراک نقش پرداز کارنامهٔ تقدیر رسیده اند که صورت

این معنی در دلِ آن پیش بین خوب نقش نیست وگرنه نقشِ دیگر بر روی کار می آمد و کار موافق خواهش صورت میگرفت بیت
امید هست که از پرده شاهد مقصود بجلوه آید ازین پس بصورت دلخواه

مکتوب ۱۱ گرداننده چرخ دولاب
و آفریننده چشمهٔ آفتاب آگاه است که این آب مشرب ساده دل از بریدن ان شیدن محل و قطره زدن بیجا برآبی شرمساری
کشیده که قلم تر زبان از عهدهٔ شرح آن نمیتواند برآمد پیوسته از ملازمت یکدار حباب فی للتنگ می باشد و دوام
ندامت تا این بحر کف بر کف میزند بگوش آن صدف لآلی فیض رسیده باشد که بعضی به گوهران که گوهرشان پایه
می آیست از تر دامنی هزارگونه تهمت چون نقش برآب آورده اند و خواستند که این صفا اندیش را چون آب در چشمها
سبک گردانند چنانچه شرح این ماجرا از زبان کمیل ترا روشن خواهد یافت بیت من یکی خواب پریشانم ولی نا گفتنی
جز خموشی کس نمیدانم که تعبیرش کند اگرچه آن تیره رایان از سیه دردی سخنهای بی فروغ سر کرده اند اما امید هست که
چون شعشعهٔ صدق این مهر گزین بران چشم و چراغ روزگار که نور ناصیهٔ بخت و فروغ جبههٔ اقبال است روشن شود آن آتش نهادان
چرب زبان تیره گردند مصرعه روز سیه شمع شب محفل است چشم ازان مهر وزر روشن ضمیر است که
که در انجمن مانیون حرفِ آن تیره دلان که چون صبح کاذب دم از کذب میزنند درمیان آید مهربانی را روز بازار دهند و ذره
از مهر فرو گذاشت نکنند مصرعه نیست پنهان مهر نور گستر است آفتاب آنچه نظر یافتگان آن بینش دستگاه
در باب چشم نور بصر میرزا سلطان نظر علیک حفظه الله از روی دیده وری و مردمی نوشته بودند منت بر چشم
دوستان گذاشتند ناظر حقیقی بیناست که این نظر یافتهٔ دوستی آن نور چشم را چون نظر چشم عزیز تر میدارد و یک
چشم زدن ازو غافل نیست و اگر پیش ازین احیانا اغماض عینی رفته بود بعد ازین همه وقت نگهداشت خاطر
عزیزش منظورِ نظر خواهد بود ان شاء الله العزیز تا نور باصره چراغ خانهٔ چشم است نخت آن والا نظر روشن باد

مکتوب ۱۲ والا نظران دقیقه شناس نیکو دانند که سعادت ابدی و مساعدت نیک اختری شامل حال آن
بلند اختری است که اوج گرامی دانشش بینش اند خصوصا آن سعید آفاق و مسعود روزگار که سپهر
فضل را ستاره ایست سعد و اوج معنی را اختریست فرخنده بیت مشتری جنس خسرو پرور است
انجمن افروز نکو اختر است آرزوی شرف اتصال آن عالی منزلت سپهر کوکبه بدرجه ایست که در
بستیاری قلم عطارد رقم باوج بیان آوردن بپای چوبین بر سپهر نشستن است روشن است که مهر احباب ضمیر آ[illegible]
که مطلع انوار صفیست پرتو انداخته باشد بلند اختر اچند ماه هست که این مهر گزین تا
مهر و ماه بعد از طیِ منازل اقامت گزین جهانگیر نگر گشته بیاد آن اوج شناس سخن خرسند

کوکب شتره نثار آن جبهه فروز معانی بنگارش خطهای مهرانگیز ستاره افشان گرد باعث شرف انجمن نشینان مهر و
محبت خواهد بود تا جبههٔ آسمان از فروغ ماه روشن است جبین آن خجسته کوکب از نور سعادت فروزنده باد مکتوب ۱۳ رباعی

ای دل خبر یار بما آورده — پیغام نگار دل ربا آورده — بیخود بودے کنون بخود می آئی
بازآی خوش آمدی صفا آورده — از آوازهٔ قدوم همایون آن والا مقام از هر گوشه زمزمهٔ نشاط و گلبانگ شادمانی
بلند شده اگر ترانهٔ شوق آن همای اوج بخش سعادت بمنقار قلم که طوطی هند دوانست ادا کرده شود دور نیست که نامهٔ ذی شعی مرغان
نامه بر پسند آید و هر سطرش باندازهٔ پریدن شهپری گردد بیت — در آرزوی رخت کشایم دیده
مانند کتابی که کشایند بفال — سوگند خدا اینکه چشم را محرم ارباب نظر ساخته و گوش را راز دار اهل سخن گردانیده که
دل روز و شب از فرط شوق گاهی در دریچهٔ چشم می آید و راه آن منش دلنگاه می بیند و گاهی بغرفهٔ گوش فرو میرود و خبر آن
بلند آوازه می شنود بیت — دل گاه سوی چشم و گاهی سوی گوش آید — بلے میخواهد اندر جستجویت در بدر گردد
تا معنی آمد و سخن رسیدهٔ دل پسند خاطر فریب است آمدن آن والا منش و رسیدن آن بلند فطرت فرخنده و همایون باد

مکتوب ۱۴ عنایت ایزد بیچون و سعادت روزافزون شامل حال آن زبدة الافاضل باد که نسبت گزین مبدأ فیاض و فیض یاب
مجلس ملأ اعلی اند ضمیر شان مطلع شعشعهٔ فیض کردگار و چشم شان مظهر تجلیات نور الانوار است و جسم شان پیرایهٔ روح است
و اسم شان سرمایهٔ فتوح از پاک نهادی با نفوس قدسیه نسبت درست کرده اند و از تجرد نژادی خود را در سلسلهٔ مجردات اوج
پیامردی ریاضت از ثقل جسمانی پهلو تهی ساخته اند و بدستیاری معرفت طرح لذات روحانی انداخته و بر معارج مرادات صوری
معنوی ارتقا گزیده اند و بر مدارج سعادت ظاهری و باطنی اوج گرا گردیده اند و کیفیت نشاتین دریافته اند و نهانخانه راز شگافته اند
حواس بیرونی را پایهٔ حواس درونی داده اند و گام ارادت در شاهراه توفیق نهاده اند علی الخصوص آن مرحله پیمای جادهٔ دانش و رشد
مسند آرای انجمن والا شکوهی فهرست نگار فیض لم یزلی دیباچه نویس دیوان ازلی مجمع فیض نامتناهی رمز شناس
طبیعی و الهی آیینهٔ حکمت اندیشان آفاق فروغ بخش سخنهای اهل اشراق چهره آرای حسن کلام نسخه پیرای صفحهٔ
هندسه دانی چراغ دودهٔ سخن پیرائی فص خاتم نامداری نقش کارنامهٔ معنی نگاری هوش ربای معلم اول
[illegible] مالا ینحل سیاح مراحل اصناف کشاف عویص اکناف شناسای مراتب صعود و نزول دانای مطالب
انجمن روشن رائی چراغ دودهٔ بینائی مجسطی کشای رصد بند هوش گرای خرد پیوند سخن آفرین نادرهٔ فن
[illegible] مرسله پیوند گلوی معانی آذین بند شهرستان سخندانی سرکردهٔ الماس زبانان تیز هوش
[illegible] نورافزای دیدهٔ بینش خطبه پیرای مجموعهٔ آفرینش توصیف هندسه دانی او از اندازهٔ تحریر

بیرونست و تعریف حساب فهمی او از حوصلهٔ تقریر افزون معنی منطقش بیان درنمی آید و مقاصد کلامش پذیرائی شرح نمیگیرد

خدمتش در صحاح ستهٔ جهات بفصاحت مشهور و ضمیرش بحکمت اشراقی سلالهٔ هیاکل نور فضائل اربعه با یکیست از دیوان

کمالش و مراتب ستهٔ سبعه بیتیست از نظم خیالش نردبان اندیشهٔ سخنانیکه از اقیان طاق بلند گذشته اند بدست آورده و نور

باطن نوریکه اشراقیان روی نور افگنده اند روشن تر از آفتاب ساخته مثنوی

علم منطق در هراشتش بود ... کلیات خمس در مشتش بود

هر که در دل صورت مدحش نگاشت ... تخم معنی در زمین نظم کاشت

لله الحمد که آن اختر سعد سپهر فضل از انجمن همایون حضرت شاهنشاهی مظهر انوار الٰهی فروغ ناصیهٔ بخت و اقبال پناه گوهر

فضل و اجلال خورشید اوج گیتی ستانی صاحب قران ثانی خلد الله ملکه سعادت اندوز جاوید گردید و شکر نامه بلند کوکبان

والا منزلت گشته امیدواری از درگاه باری چنانست که در اندک روزگار چنانچه آن فرخنده طالع باعتبار معنی اوج گرامی سپهر

کمالست همچنین بحسب صورت نیز بدرجهٔ والا برسد انشاء الله تعالی مدعای ارجمند گزین این بیت که لمعهٔ از انوار خاطر حکیم انوری نور

مقدرست روشن میگردد بیت

باش تا صبح دولت بدمد ... کین هنوز از نتایج سحرست

برخی از پرورش یافتگان این سخن که عمری بدریوزه گری فیض گذرانیده و بتکلیف اندیشه نیز نگ پیشه بعد از طی مراحل

در خرابهٔ دل منزل گرفته و بآیین عزلت گزینان در گوشهٔ خاطر منزوی گشته از انجا بدر رو و لخت لب رسیده و بتدریج

گوش شتافته و بکاخ دماغ که ماوای خرد و دور بین ست درآمده سر از غرفهای دیده بیرون کشیده تماشای حرم

باطن که پیشکاران عقول لند نموده از آن کاخ بلند فرود آمده در راههای پیچاپیچ عروق قدم سخن آغاز نهاده و بسر حد کام تر

بشهرستان انامل رسیده و بکوچهٔ قلم افتاده سرانجام کار در قلمرو بیاض وطن اختیار کرده اند اگرچه این طایفه پیوسته روان

بوده اند و یک نفس از حلیه پیمائی نیاسوده اند و از رنج سفر و محنت راه باریک گشته و گونه شان سیاه گردیده اما چون این سفر

خامکاران را پخته میگرداند باز آرزوی سفر دارند و میخواهند که اگر توفیق ایزد فیض بخش یاور شود و بدرقهٔ فیض همراهی کند

بجانب خطهٔ لاهور روانه شوند و خویشتن را بدان سرزمین رسانیده بوسیلهٔ معنی بیگانه در خدمت آن خدیو ارباب

معنی آشنا گردانند و رابطهٔ معنی را با مواسات صورت امتزاج داده فیض صحبت حاشیه نشینان آن محفل

فیض آگین دریابند امیدست که مجلسیان آن مجلس آرای معنی این خاکی نهادان را بدین سخن را بنظر کیمیا اثر راه داده

تربیت فرمایند که زبان حال شان باین بیت ناطق ست بیت

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند ... آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

تا برنگ قلم کمر بندگی بر میان جان بسته بخدمت سفینه داری آن ... ند اند

قیام نمایند و بنظیر وزی طالع شهرهٔ سفیدی و سیاهی شده بخواجه تاشی معنی مشهور ... گردند

امیدست که چون نظر آن مردم دیدهٔ مردمی در این کمالات معنوی کسب نموده از زمرهٔ موزونان صاحب معنی خواهند شد
و وسیلهٔ این خواهند گشت که نام این ابجد آموز دبستان نادانی از حاشیهٔ خاطر آن مجموعهٔ فضائل محو نگردد تا خورشید
انجمن افروز سپهر است و صبح فروغ اندوز مهر کوکبهٔ آن والا اختر بلند طالع کامل نظر ارجمند باد

مکتوب ۱۵

همواره کوکب بخت درجهٔ دولت بمدارج اقبال و معارج اجلال متصاعد و متعالی باد. چون ملازمان را از غم کثرت اشتغال و عدم فرصت وقت
مقتضی آن نیست که بفقرای تکیهٔ مسکنت و نامرادی توانند پرداخت بنابرآن این فقیر با وجود استیلای شوق از استحصال
شرف حضور محروم و از اکتساب سعادت ملازمت مایوس میباشد از انجا که حضرت واهب العطایا ملازمان را لطف عمیم و
خلق کریم کرامت فرموده است باظهار مدعا جسارت نموده بوسیلهٔ اخلاص و اعتقاد که از مبادی حال در خدمت سامی
دارد معروض مینماید که اگرچه این فقیر را دل از تعلقات دنیوی انقطاع گزیده است لیکن چون آدمی را در نشأ عنصری
از وجه معیشت گزیر نیست بنابران مرکوز خاطر فاتر چنان گردیده که ملازمت بندگان حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه نموده
کامیاب مقصود گردد چون ادراک این سعادت عظمی الی یا مددی وسائل ممتنع الوقوع است بر آرام استدعای این نیازمند
آنست که بیمن توجه عالی که اکسیر سعادت و سرمایهٔ حصول مقاصد صوری و معنوی است از قوت بفعل آید
چون ملازمان را از وفور نکته دانی و کمال قدرشناسی با سائر ارباب سخن و اصحاب این فن توجهیست علی الخصوص بجماعتی
که از دیرباز در خدمت عالی نسبت ارادت و بندگی دارند ناچار باین گستاخی جرأت نمودم که درین مدت صد هزار بیت
کما بیش در رشتهٔ نظم کشیده فی الجمله مضمون این بیت مصداق حال فقیرست بیت

کس جوهر من نمی شناسد جز من
مانند گهر در گره خویشتنم

زیاده دراز نفسی نمودن از قانون ادب دورست ظل عالی لایزال باد

مکتوب ۱۶

چون مهر آن خورشید سپهر قدرشناسی نسبت باین ذرهٔ خاکسار بدرجه ایست که دقیقه ای از ان در حوصلهٔ بیان نگنجد
لاجرم بدروغ عرض رسانیده می آید که اگر چون غنچهٔ سوسن چندین زبان از دهانم روید و از هر زبانی جوهر سخن گل
کند برگ سپاسداری التفات آن صاحب نمیتوانم آماده ساخت و اگر مانند شمع از زبان حریم چندین مو برآید و هر مو در ثنا
سپید شود سر موئی از عهدهٔ شکرگزاری لطف آن خداوند نمیتوانم برآمد از انجا که این نیازمند مانند نقطهٔ انتخاب از
اهل روزگار گوشه نشین است و چون معنی بیگانه از آشنایان این زمانه عزلت گزین مصراع هیچ دری نظر را آشنا
نمی سازد با حاجب هیچ بیتی بمدارائی پردازد الا باین آستانه که بینش چون زمین سخن معنی خیز
و در شرح آن [illegible] فیض دلاویز است بیت

مرا با خاک درگاه تو کارست
خط پیشانیم خط غبارست

بلندی بخش [illegible] همتا گواه است و دانش آموز فطرتها آگاه که بجز تکیهٔ نامرادی خویش و آستان والا که تکیه گاه و درد نشانست

جائی ندیده ام و بغیر زمین سخن که وطن فیض اندیشانست در هیچ مسکن الفت نگزیده ام تا حرف عار آتشم چون او دید
زبانم موج گرداب شرم آب گردیده و تا خیال خوشی در دلم گذشته دهنم مانند صدف از خجالت عرقناک گشته بیت
چه آمده بزبانم که دل سخن آشفته زبانم ارچه سخن سنج و دل بود هشیار اگرچه درین ایام از بی برگی چون
غنچه دلتنگم و از بینوائی با بخت مخالف در جنگ خورشید وار بنان بی آب اکتفا میکنم و کام از دو نان نمیتوانم جست
و ابر کردار آب بی نان خرسند میگردم اما دست از آبرو نمیتوانم شست از آنجا که حجاب آزرم پیشه مستر راه سخن گرفته شاهد عا
را که پرده نشین حجله ضمیر ست در جلوه گری نمی توانم آورد بیت سبحان الله چه گفتگوییست شگرف
میباید گفت و لال میباید بود لیکن این معنی شنادم که آن حسن شناس رسائی طبع بمثابه ایست که پیش
از آنکه عروس معنی از خلوتکده دل بدر و لخت لب رسیده جلوه گر گردد و یا از نهانخانه اندیشه در کوچه قلم برفتار آید به نیروی
حدس میتوانند دریافت که در چه مقام برقع ناز از رخ خواهد کشود و کدام کرشمه را کار خواهد فرمود نظم
ترا چون رای نورانیست روشن سواد خط پیشانیست روشن بود تا خاطر از فکر سخن شاد
در تو دامن اهل سخن باد مکتوب بلا روشنگر مرآت صدق و صفا که پرتو انداز فیض نور علی نورست شمع
سخن را از موم دل برشته و بفانوس خیال جا داده پروانگی ادب در انجمن والا از آتش نفس می افروزد و به پشت گرمی شوق
کیفیت حال خود روشن میسازد صاحبا سخن رسا اگر از جور سخن ناشناسان سخن مانند جامه کاغذ پوشم میشاید و اگر از جفای
بی انصافان بیت کردار گریبان چاک سازم میسزد درین جزو زمان چون بیت برجسته از گره کشاد ابروی و ننمه ناک بنماید
به چسان از تفاخر سخنوری با نازک طبعان ابرو توانم نازک ساخت و چون مصراع پیچیده از بند زلف آسا و ته پا می افتد چگونه از
غرور نکته سنجی با موشگافان توانم حرف زد القصه تنگی معیشت من چون دهان خوبان بمرتبه ایست که سخن از بیان پردازی آن
در خط میشود و پریشانی حال من چون زلف محبوبان بمثابه ایست که قلم از شرح طرازی آن شانه گردانی میکند اگرچه سحر سخن
در تصرف منست و میخواهم که سفینه ها را از لآلی لبریز سازم و آبرو پیدا کنم اما دریغ که کاری از آن نمی گشاید و اگرچه زمین معنی
در وجه معاش دارم و میخواهم که تخم قناعت کاشته ساز و برگی بهم رسانم اما افسوس که ثمره از آن حاصل نمیشود بالجمله
من شکسته هرچه داشتم یکقلم صرف شده و بغیر قلم هیچ در دستم نمانده اکنون سراپا قلم بینوائی گردیده ام و قا اند هیچ
در گره ندارم گاهی از اندیشه نامه وار در خود فرو میروم و گاهی از ملال خامه کردار در خط میشوم در ادای دا جز گشته ام
بنوعیکه ادای سخن نیز فراموش گشته و همه چیز گرو گذاشته ام بحدیکه کار من همه در گرو وقت مانده و پریشانی
من چون قرضیکه بشرط سود باشد روز افزونست بینوائی من چون تقاضائیکه قرضخواهان کنند از حساب بیرون قطعه

فروختم همه اسباب خانهٔ خود را　　شدم بخانه خرابی ازین سبب مشهور　　نماند جنس دگر خویش را فروختم

اگر نبودمی از عقل خود فریب خورده ور　　چون آیین روزگار برین جست که تا کسی را آیینه کردار زر فراوان بس انداز نبود
اگر همه طالع اسکندری داشته باشد آیینه کس نمیابد بدین سبب من ساده دل که درین ایام صورت زر چند در مرآت خیال نمیتوانم دید
بیچهره صورت خود را روشناس نتوانم ساخت و یکدام هر کار خود را صورت توانم داد با اینکه روزگاریست که از شیوهٔ ارباب سخن
پهلو تهی ساخته ام و چون نقطهٔ انتخاب گوشه نشینی اختیار کرده از صحبت اهل روزگار محترز گشته چون معنی بیگانه ترک آشنایی
داده ام سخن مانند تار بخوانندم نمی آیم و معنی کردار تا دل نه هندم نمی پایم با آنکه هیچ زباندانی را بر سخنم یارا سخن گرفتن
نیست تا این سخن در زبانها افتاده ام و با آنکه هیچ نکته گیری را در گفتار من نیروی ناخن بند کردن نیست بکردار ناخن
تمام تن استخوان گردیده ام از کمال لاغری چون خط شکسته درستی در اعضایم نمانده و از فرط مجاهده چون معنی باریک
خیالی گردیده ام مانند شعر محجوب خود را پای بند خجالت میدارم و چون معنی دقیق بدشواری در خاطر عزیزان
میگذرم حیا را مایهٔ آبروی خود میدارم و از شرم آبی بر روی کار می آرم گوهرم چگونه بر روی آب آید که صدف مانند
لب تنگ مانده ام و آبم چسان روشن گردد که گوهر کردار عقدهٔ کار خود گردیده ام سخنم فربه است اگر جسمم نزار باشد چه باک
و طبعم بلند است اگر بختم پست باشد چه عیب آبروی خود گوهر است از بهر نان نمیریزم و گوهر مانند آب خشک قناعت
میکنم هلال وار از پهلوی خویش لب نانی بهم میرسانم و منت آسمان نمیکشم و تیغ کردار از عرق پیشانی خود نم آبی بدست
می آرم و شرمندهٔ چرخ نمیگردم رباعی　　آنم که بد خلق و بد خویشتنم　　از فیض هنر زیب ده خویشتنم
کس جوهر من نمیشناسد جز من　　مانند گهر در گره خویشتنم　　آبروی خود در گره بسته ام و سر رشتهٔ
قناعت را از دست نمیدهم رشتهٔ گوهر پیستم که سر زده از چندین درو رایم و دریای بحر دران خداوند که در معنی در فرصت نسفته ام
و چون نقطهٔ انتخاب جز مصراع آن و در چشم سیاهی نکرده ام ایزد سخن آفرین را سپاس که درین جز و روزگار آن صاحب سخندان
در قدر شناسی دقیقه سنجان معنی دقیقهٔ فروگذاشت نمیکنند و جوهر غواصان لجهٔ سخن را بر آنکه میباید شناسند باصطرلاب اندیشه
ارتفاع آفتاب معنی میگیرند و پیران دانش رتبهٔ ارباب استعداد می سنجند از جنبش نبض قلم مزاج سخن میتوانند شناخت
بتحریک زبان قفل از در فیض میتوانند گشاد ارباب سخن در دیوان فیض پیرایش بدانگونه جمع می آیند که سخن در دیوان
و اصحاب معنی در دولتخانهٔ دلکشا ایشان بدان نمط جا میگیرند که معنی در بیت همه سخن را آب بر روی کار می آرند و همه اهل سخن
را آبروی می بخشند موزونان سخن را چون سخن موزون بر زبان میرانند و خاطر اهل معنی را چون سخن نازک میدانند بیت
واقف آیین سخن پروران　　محرم اندیشهٔ دانشوران　　از انجا که کلام علیم آن سخن دوران حکمت

ازان دوست که رمزشناسان قانون سخن را بشارت ابر و از قید غم نجات می‌بخشند و از بیماری افلاس شفا می‌دهند
لاجرم از پیشکاران مجلس والا درخواست نموده می‌آید که حقیقت بعرض اشرف رسانیده چارهٔ بی‌برگی این درویش بسازند
تا از سایهٔ الطاف عالی مانند سوسن بیادآوری رطب اللسان گردیده جوهر سخن از زبان خویش وا نماید نظم

سخن گر از سر و آتش پذیرد — کنی مانند تیغم دستگیری
شود تا جوهر من آشکارا — کند باز احتشام گردون مدارا

همواره تا مطلع آفتاب باعث آرایش بیاض صبح است خانهٔ طالع آن خداوند شاه بیت
دیوان فلکی باد بحرمة النبی و آله الامجاد مکتوب ۱۸ هندی نژاد کج مج زبان بعرض آن سرکردهٔ تیغ گذاران و سر
سروران صاحب والا جوهر خدیو صاحب گوهر میرساند که من که چون تیغ پاس آبروی خود میدارم و دم از خرسندی میزنم زنگ‌ها
باطبعم دمسازی نکرده و حرف طلب قطعاً با زبانم آشنا نگردیده اکنون چون تنگ آبی‌ها بولناک قطع باید کرد و مرا هیچ جوهر
تا این قدم تیغ دست نداده و بی دستیاری تیغ با راهزنان آهنی دل تیغ شدن سخت دشوار است ناچار حرف خواهش
تیغ در میان می‌آرم و این گفتگو را جوهر تیغ زبان میسازم اگر از لطف آن صاحب جوهرشناس تیغی بقبضهٔ من بنده رسد تا از رنگ آن
حسود بدگوهر در خون نشیند و تا این تیغ حمایل سجدهٔ شکر بجا می‌آرم و از دست بیت

گر ز لطف خواهش من گوهری — قطرهٔ آبی ز دریا خواستم

الهی تا تیغ مغربی خورشید از روشنگری فارغ است تیغ آن والا گهر را روشن‌تر
از تیغ خورشید گرداناد مکتوب ۱۹ بندهٔ اعتقاد پرست منیر بعرض میرساند که در بندگی آن صاحب جوهرشناس سخن که
تربیت ذره را آفتاب و قطره را دریا میتواند ساخت امید این بود که وجه مرسوم بنده چون دولت آن خداوند روز افزون
داشته باشند ناگاه از دوازدهی بخت چون جان برانداختن در کاهش افتاد تا که فلک تنگ چشم که جانگزای حسد دوران
دانشنگان است دید که مواجب [illegible] با عمر طبیعی نوع انسان در عدد مساوی باشد ناچار از صد دست بصد و پنج
انجامید و درین معنی این قطعه از زبان قلم بیرون تراوید قطعه

ای که هست از جود و بخشش ماه و سال — گوهرافشانی و زرریزی صفت
گشت کم چون سال عمر دشمنت — وجه ماه بنده حیرانم چرا

مکتوب ۲۰ بندهٔ مهرگزین منیر بعرض آن خورشید رای انجمن آرای نور ناصیهٔ روزگار فروغ جبههٔ افتخار دیده افروز
دانائی فروش آموز بینائی تابان روشن روان میرساند که من هندی نژاد با نواب سیفخان چون جوهر تیغ با تیغ بسر
میبردم و مراحل زندگانی قطع میکردم از دمسازی آن والا گهر ایام روشن شده و جوهرم بر روی کار آمد مصرعه

صاحب جوهر بسان تیغ شد ایام [illegible]

اکنون که آن ابر فیض گستر از سرم رفته است خود را بزمین بهار رسانیده ام و در
گل زمین آن بار جا گرفته ام تو که نسیم لطف الالانگاشتن اخلاق وزیدن گیرد و من را برگ را که چون غنچه دل بسته گم

در شگفتن آرد بیت
مرا چو فکر مدیح تو پایه فیضیست
کنم ثنای تو چندانکه طبع کار کند

منکه تا بید آفریننده چرخ و انجم در نظم پروین نگاری میکنم و در نثر نثره نثاری میکنم امیدوارم که آن آفتاب اوج دانش

معانی انجمن اختری بیت
بنگر چون دقائق سخنم
درجات مرا بیفزاید

بعضی از خانه زادان طبیعت که پسر خوانده زبانند بمجلس آن صاحب والانظر فرستاده ام چشم از مردمی آن دیده ور است

که دیگر گوشگان من که از چشم روزگار افتاده اند بگوشه چشم التفات درنگرند تا نظر یافته قبول گردند و منظور نظر اعیان شوند

مکتوب ۲۱ بعرض بساط بوسان مجلس همایون میرساند که قاعده سرکار عالی برینگونه است که هر براتی که پذیرای تحریر گردد

باید که در آغاز حال از دستخط آن فرمانروای قلمرو اقبال آرایش گیرد و در انجام کار مهر آن فص خاتم اجلال ملکیال مهر پذیرد

و ازین رهگذر من شکسته بال در درست ساختن براتی دو بار رنجم سنجان مرتبه که از افزونی پایه و بلندی دماغ سر بپرواز

هیچکس ندارند رجوع باید نمود و چون بعضی مردم ازین طبقه چشم آن دارند که پیوسته در خدمت شان مژگان نشینند

قیام نموده آید و از انجا که رهی خدمت دیگری بجز خداوند خویش ننگ همت بل کفر عقیدت میداند ناچار التفات

ایشان نسبت بکمترین کمتر و احیانا اگر براتی برای دستخط خاص و مهر همایون فرستاده میشود از بی پروائی ایشان در لطمه

نسیان فرسوده میگردد و بنده خود بواسطه این قسم مطالب برهم شنوخ طبعان بی آزرم در خدمت آن خدیو والامنش

گستاخی نمیتوانم کرد چه نزدیک آیین شناسان بندگی این شیوه ناپسندیده از پاس ادب دورست و چون مهر آن

خورشید اوج ذره پروری مقتضی آنست که وجه ماه این مهر گزین ماه بماه برسد امیدوارم که از روی بنده نوازی بنده را

باستصال مواجب معهوده چنان بی نیاز گردانند که بعد ازین باستدعای دستخط قلم کردار نزد کسی تن بسجده در ندهد و

بتقاضای مهر خاتم و ارپیش فردی پشت چشم نسازد زیاده چه در ازنفسی نماید مکتوب ۲۲ منتخبی از اشعار که بخطاب

گلدسته نامیست بآن مجلس بهار آگین فرستاده شده بود که از نظر فیض اثر آن چمن طراز گلشن سخندانی رنگ و بوی جاوید یابد بیت

بادا دل تو شاد و دل خصم تو غمگین
تا خنده گل باشد تا گریه بلبل

مبلغ صد و بیست روپیه که وجه

طلب ماه آذر پیشکاران والامجلس آن صاحب جوهر شناس خدیو قدردان ارسال فرموده بودند بنده اعتقاد گزین

سعادت پذیرائی آن دریافت و شکر الطاف آن خدایگان ابر ذمه همت لازم و واجب دانست و زبان

هرزه درای را از شکوه طالع ناسازگار که گاه و در خرمن رهی کرده کوته گردانید درین ایام مثنوی را که از طبیعت سر زده بود

مینمود است که بسمع همایون رساند چون در حضور برین معنی جسارت نمودن از آیین ادب دور بود لاجرم مصحوب

راقم عریضه فرستاده ام امیدست که منظور نظر حاشیه نشینان مجلس عالی گردیده شایستگی قبول پیدا کند

تو آفتابی و من ذره‌ام بستم مهجور   میانهٔ من و تو گر هزار فرسنگ است   نشسته از خار و خس که از رفت و روب

زمین سخن فراهم آمده طبیعت سوسن پیشه آن را گلدستهٔ پند آشنا گلدسته نام گذاشته بخدمت آن بهار آفرین گلشن
سخنوری فرستاده آمد امید است که از رنگ و بوی اصلاح بی بهره نماند اختر اوج سعادت مرزا سعد الدین محمد را
نیازمندی این خاکسار گزین ساخته و بر خورشید ضمیر صبح نفس مولانا صحبی اشتیاق این صادق الاخلاص روشن گرداند تا دایره
سپهر بجلاجل مهر و ماه آراسته است آوازهٔ آن حسینی نسب الاشتبار بلند باد بحق الحق و اهله مکتوب ۲۶ چون این نیازمند را
با آن مظهر تجلیات الهی و مورد فیوضات نامتناهی چه از فیض صحبت وجود که ادراک آن مخلصان بلند است و چه از یمن اتحاد معنوی
که مستلزم فیض جاودانی است بیگانگی تمام است غیرت را در میانه گنجایی نیست و فیما بین گنجایش های شکایتی نه اگر از دوری
گله میکنم و زبان را بشکوهٔ مهجوری می‌آلایم ماجرای من بعینه حکایت ماهیانیکه در دریا جستجوی دریا دارند میماند و اگر لب
ازین گفتگو می‌بندم و خاموش می‌نشینم خاطر بیتابی میکند و دل ناشکیبایی می‌ورزد ناچار خود را در عین وصل مهجور
انگاشته و قرب را بعد پنداشته نامه پردازی میکنم و مکتوب بخود از خود بخود فرستم بیت   نشئهٔ حیرت مرا تا کرد محو بیخودی
در کنار خویشتن جانانه را گم کرده‌ام   چند رباعی از خاطر فاتر سرزده بزبان قلم می‌آید رباعی

واجب که همه جا اگرچه کرده است ظهور
جمعیت شمع را پریشانی نور دیگر
چون صورت صفر شکل نهان از قیمت
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
خواهی که ز توحید دولت گردد شاد
تا محو نشد گره ز کارش نگشاد دیگر
دنیا خرابی و زندگانی در وی
مضمون سواد نه ورق میگوییم
دارند ز مرگ و خواب اندیشه وران
میدانی مرگ چیست خوابیست گران
نی راز دلم ماند و نی من بشکل

ماندست پراگندگی از دوری و دور
آثار تعینات چون یافت شکی
بنگر که ده و صد و هزار است یکی
گویند که موج و قطره و بحر یکیست
باید که شوی ز بند هستی آزاد
این عمر که بشتاب نسیمی آنرا
خوابیست که در خواب ببینی آنرا دیگر
بیگانهٔ حق ز حال ما آگه نیست
بحثی با هم درین جهان گذران
دیگر با ماست مرا بحث آشتی دیگر
مانند حباب گر برآرم نفسی

روشن بود این نکته که مانع نشود
کثرت همه وحدت است بی هیچ شکی
دیگر آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
کس همچو حباب این معما نشگافت دیگر
هرچند حباب آشنای دریاست
نقشیست که بر آب ببینی آنرا
از نسخهٔ توحید سبق میگوییم
حق شاهد حالست که حق میگوییم دیگر
میدانی خواب چیست مرگ سبک
راز دل خود نگشاییم بکسی
دعای فقیر بحافظ جمال سلمه الله تعالی

برسد مکتوب ۲۷ خدایکه فالق الاصباح است آن صبح آفاق بلند اقبال را مظهر انوار خیر دیگر گرداناد و هیچ وقتی نیست که خیال آن

خوشی وانبساط خاطر احباب گردید بیت
نامهٔ آورد قاصد حرف حرفش جمله سحر ⁂ نی غلط گفتم نه نامه بلکه جادو نامه

اولاً دست از مساس آن هیکل نازنین خرد و لشا دست داد که بگفتگوی در نیاید ثانیاً چشم را از مشاهدهٔ آن حرز باصره فیضی حاصل شد که در حوصلهٔ خیال نگنجد ثالثاً دل را از ادراک معنی آن کارنامهٔ فصاحت ذوقی پدید آمد که بشرح گنجائی ندارد سلاست الفاظ وجزالت مضامین و نزاکت استعارتش از بیان پرواز دیر رست و فیرنگی ایهامات و نگینی تشبیهات و تازگی عبارتش از حوصلهٔ شرح طرازی افزون است بیت
هزاران نکته اندر هر اشارت ⁂ هزاران معنی اندر هر عبارت

من هیچمدان که ابجد آموز دبستان نادانی و سبق خوان درسگاه بیزبانی ام اگر آن والافطرت بزرگ منش را که از توصیف مستغنی‌اند تعریف ثناگستر آن مستغنیست بقدر استعداد و اندازهٔ دانش خود دبستایم هیچ بزرگی رتبت آن ذات والاصفات نمی افزاید از پیداست که پایهٔ جوهر کل از اوصاف پرواز عقل هیولانی به بلندی نمی گراید و رتبهٔ نفس قدسی از ثناسنجی قریحهٔ جامده افزایش نپذیرد آب دریا از ستایش گوئی قطره افزون نمیشود و درجهٔ خورشید از مدح سگالی ذره اوج نمیگیرد بیت
سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی ⁂ سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

دیر رسیدن نیاز نامه ها از نارسائی قاصدان ناهنجار عذر خواست والا اخلاص بی نسبت بآن یگانه دودمان سخن مشاطه ایست که بتکلیف شوق و تحریک طبیعت قلم کردار دست سرکار نامه پرواز کنم نشاید و مفاوضه که بخدام والااحترام ارسطو منش افلاطون رای رصد بند مجسطی کشای حاوی منقول و معقول محرم نفوس و عقول هوش گرامی درون آگاه مولانا سعدالله که درین ایام بخدمت عرض مکرر مخصوص پذیرای تحریر کرده فرستاده آمد امید است که یکی از پیشکاران مجلس گرامی اشاره شود تا بخدمت ایشان رسانند و جواب نماید غرض اینکه در چند روز ناز طبیعت این خاک نشین بهیچ سخن توجهی ندارد و بر زبان قلم می آید امید است که مقبول طبع عزیزان افتد و عای واعی مجرم بخدمت خدام والامقام سرمایهٔ خردوری و دانش پژوهی پیرایهٔ بزرگ منشی و والاشکوهی خداوند طبیعت ملکی نظر و فطرت فلکی شیوه آموز سخندانی چهره افروز معانی نکته پرداز نادرفن پایه افزای اهل سخن تیز زبان تیز هوش حق پرست حق نیوش خردسگال فیض آگاه مرزا عنایت الله رسانیده چندان اظهار شوق و آرزومندی نماید که مافوق آن در حوصلهٔ وهم و خیال گنجائی نداشته باشد

مکتوب ۲۹

درهنگامیکه عنوان صحیفهٔ صبح را خط خورشید آرایش میداد و مکتوب غنچه را نسیم سحری میکشاد مفاوضهٔ فیض پیرای افاضت دستگاه معنی سنج مرد فیوضات الهی مظهر فیض نامتناهی فتوت مآب سواد بیاض فیض مآب مبدا فیاض مصرع
آنکه چون نامم خود همه فیض است ⁂ رسید فیض بخش طبیعت گردید نام ایزد

نامهٔ که خط از سیر بیان آن از مشک ختن خطش موی بر تن خاسته و زلف غالیه مویان از غیرت سطورش تن چون مو کاسته زلف سخن از سواد مشک مانند و چشم معانی از خطش سرمه آلود و اگر سطر سر از جادهٔ فیض دانم سزاست و اگر حرفش را امید و نخل کلک

غواص لجهٔ اسرار متعلم سفینهٔ اشعار جلوه آموز معنی بکر حجله افروز عرائس فکر نکته پیرای سخن پیشه ستوده رای پاک اندیشه
فیض سنج معنی نگار تیز زبان تازه گفتار رنگ داری آیینهٔ خیال صورت نمای شاهد حال شناسای شیوهٔ راز دانی
سواد خوان خط پیشانی همایون بخت فرخنده لقا خواجه ابو البقا ادام الله تعالی بقاءه گرد اناد چون شرح شوق و آرزو
از اندازهٔ گفتن بیرون است و از حوصلهٔ نوشتن افزون نه قلم را یارای طرازش است و نه زبان را نیروی گزارش آن مصرع
مشتاقم و مشتاقم و مشتاقم و مشتاق یگانگی آموز دلها آگاه است که نسبت اتحاد بندهٔ آن یگانهٔ روزگار مشابه است که
ناطقه را به بیان آن توانایی نیست و شرح را دران کار گنجایی نه بیت زاتحاد تراچون دعا کنم گویم
که باد اندر گیتی بقای من جاویدا دانش پژوها در محلیکه درراج محل بودم ناصیه سایان والا مجلس ستوده ینج روزگار
شاهزادهٔ کامگار خواستند که من بنده را بپایهٔ بندگی خویش رسانیده سرفراز سازند از انجا که خیال دیگر در سر داشتم
بحکم سرنوشت سر از خط پذیرایی پیچیدم و طوفان رجاده را یکقلم در نوشته بسواد خطهٔ پتنه رسیدم چند روز دران شهر مقام
کردم و در گوشهٔ جا گرفتم هرچند دمساز ان خان بلند آوازه شایسته خان زمزمهٔ مدعا بگوشم رسانیدند چون من بینوا را آهنگ
دیگر بود ناشنیده انگاشتم و از ان دیار مانند نغمه از تار بیرون آمدم اکنون بخطهٔ فیض اساس اله اباد رسیدم اگرچه فرحی
اخترم مقتضی نیست که مهر نواب سپهر کوکب شجاعت خان کار این ذره را فروغی بخشد اما من بی آب میخواهم که اگر آب خود
باشد از فیض صحبت آن بحر پیمای سخن آب رفته بجوی آرزو باز آرم ازین رهگذر دلم از صحبت آشنایان یکرنگ آب خورد و بی اختیار
طبعم پیسر خطه چو نیو گرایش میکند قطعه
تا یافته ذوق صحبت دل هرگز ز تو ام جدا نخواهد
زنده بتوام از انت خواهم آن کیست که او بقا نخواهد
اگر بیمن دل گرمی آن گرم آشنای
سخن پروانهٔ شمع دودهٔ اقبال چراغ انجمن اجلال نواب خرد آب نور جبین معانی چراغ فیض جاوید مجالس افروز
اهل خرد اعتقاد خان بمطلب من بنده رسد و پرتو التفات ازان پروانه روشن گردد پروانه وار پروازکنان راه را در نوردم و بانهزار
شوق سرگرم ره نوردی گشته از گرمیهای صحبت احباب افسرده دماغی خویش را چاره سازم و در حلقهٔ اعتقاد پرستان در آیم
حلقهٔ بندگی بگوش جان اندازم بعضی از زادهای طبیعت که از مزاج بیت سخن بخدمت فرستادم امید که چون در مجلس
آن شناسای اصالت معنی دل اندیشه نشین گردند و سرمایهٔ قبول بدست آرند مصرع بقای اهل معنی جاودان باد
مکتوب ۱۳۱ درین ایام فرصت از حسن بنده دخل تامست و جزای شعر او سود نیست زیان عارض را چون رونق آن نیست
که در وجه هر سوختم بنده برات یکماه درست سازد اگر حرفی برا چه ازین باب با و گفته می آید در خط میشود از انجا که نزد ارباب
دیوان سخن سنجی و نکته طرازی اعتباری ندارد و بکقلم صادر له دربرات گذاشته باهی اهمال می ورزند ایشان

از ضابطه میگذرند و نه برات از دفتر میگذرانند مگر بسمع همایون رسیده باشد که در سرکار خان پاک روان سبحان
نعمة الله برحمته قطعاً ضابطه نبود که ضابطه بنده نگاه دارند و بر ملازمان ظاهر است که در مبادی ملازمت مقدمهٔ ایام
و گفتگوی ترک در تصور و تصدیق بجهت آن بود که موجب بنده ممتنع الحصول نگردد و پیوسته حصول این ممکن الوقوع
بود اکنون بخلاف مدعا برات این داعی با اخلاص در ابتدای حال چون بسم الله سورهٔ برات ناپدید ماند و این معنی در همان
حال از قبیل غلطست در اول بسم الله اگر بیمن مهربانی ملازمان وجه ماه این مهر گزین از سرکار نواب فلک جناب
ماه بماه برسد چه دشوار است و اگر ضابطه هم مانند قصور معاف شود هیچ قصور ندارد امید که امروز یا فردا بهر صورت که
رود بهر این معنی را صورت دهند زیاده ازین تصدیع زفت و اگر از دیوان فیض نشان شیخ فیضی فراغ دست داده باشد
بدست دارندهٔ نیازنامه بفرستند و بارسال رسالهٔ فارسی حساب منت بیحساب بر سر این نیازمند گذارند تا نسخه بر آن گرفته آید
انشاء الله الحسیب مکتوب ۳۳ هوش گزینانیکه حکمت اندوز آفرینشند و باصره افروز بینش چون حس مشترک حواس درونی
را رازدارند و چون عقل فعال نفوس فلکی را پیشکار فکر شان که گام فرسای جادهٔ هوش گزیست بر هنجار مشائیان
رفته و طبع شان که فروغ پیرای نور بینائیست شیوهٔ اشراقیان گرفته و در کسب ریاضی ریاضت کشیده اند و علم الهی و طبیعی را
خویش گردانیده سخن با ایشان دوستی نجاست و خاموشی را یاری زبانی پیکر خیال در ضمیر صاف شان چون صورت در
آئینه برای اهرمن میتوان دید و صورت سخن بر زبان شان چون جوهر تیغ محسوس میتوان کرد و که قلم شان سیرگاه معانی است
و حجرهٔ دوات شان نهانخانهٔ فیض جاودانی ست بوعلی سینا از دیدن نیرنگی کلک شان چون پیکر مصنوع خویش تن بجامهٔ
کاغذ در داده و حکمت طراز بخشی از شگرفی طبع شان چون ماه موضوع خویش در چاه خجالت افتاده هنگام انشا پردازی معنی
از خم دوات هر لحظه افلاطونی بر می آرند و وقت چهره طرازی حکمت هر ساعت بدستیاری خامه ابو ریحانی مینگارند خوشنویسان
یونان دوشش گشته اند و خطهٔ حکمت را بپای قلم نوشته بیت

بسان جوهر کل راز دار افلاکند — تمام فیض و همه هوش و جمله ادراکند

میدانند که علم سرمایهٔ زندگانی جاوید است و پیرایهٔ کامرانی امید هم پایهٔ افسر از
خطر تهاست و هم فیض بردار فکر تهاست درین جزو زمان عالمیکه از استحضار معلومات عین علم گردیده و این معنی را که علم و
عالم و معلوم یکیست صورت بخشیده آن قدوهٔ اهل کمال مظهر فیض لایزال خرد سرشت دانش نژاد خرد استعداد راز شناس
بطون و ظهور پایه سنج ارباب شعور بیت

کلام دلکش او معنی آرا — معانی از بیانش آشکارا

دستگاه مراتب اشتیاق چنداست که اگر صد هزار سال در عقد شمار با شمار الوف السنه بدستوری دل که صاحب اختیار ملک
سینه است اجمال آن یست چه پایان [illegible] سواد [illegible] بیت [illegible] آفرینند [illegible] بسا که بقدر یک سر ناخن

از عهدهٔ حساب نمی‌توانم برآمد مصرع — شمار شوق بانگشت کی توان کردن — سرگذشت حالات رهی بدینسانست که چون خدیو صاحب جوهر والاگوهر سیف‌خان تغمده الله برحمته که تیغ قبضهٔ شجاعت بود از زنگ هستی موهوم پهلو تهی کرده من بنده که بآن والاگوهر دمسازی داشتم بکردار تیغ جوهردار چهره از زخم ناخن خراشیدم و بلسان خنجر مشت بر سر کوفتم و با آن شمشیر قطع راه سر کردم القصه بعد از طی منازل بخطهٔ جونپور رسیدم و بشرف آستان بوس نواب سپهر منزلت والاگوهر که اختر فروز اعتقاد پرستانست دریافتم و بتایید بخت همایون از انجمن نشینان آن صاحب خورشید رای گردیدم اکنون که بندگی آن خداوند بمیان جان بسته مراحل زندگانی می‌پیمایم و از فیض صحبت عیسی نفسان آن مجلس فیض پیرا خصوصاً شاه ابوالبقا سلمه الله تعالی و ابقاه که چون نام خویش سرمایهٔ زیست غذای روحانی حاصل میکنم بیت

از همدمی اهل سخن نیست گریزم
زیرا که کند صحبت شان تازه روان را

خس و خاشاک چند که در زبان انجمن سخن بجاروب زبان رفته‌ام تهمت گلدستگی بر آنها بسته بی حقیقت آن رقم نزد آن بهار طبع که چمن طراز گلشن معنیست میفرستم امیدست که نسیم قبول از مهب الطاف وزیدن گیرد و ملی آن من بنده که هوادار چمن نشینان سخن ام گل نکند والسلام مکتوب ۳۳ خدایگانه خانهٔ خدای بیت الحرام آن جامیل کعبهٔ سخن آباد برین گرداناد چون جادهٔ بی پایان شوق بپای چوبین قلم در نوشتن دشوارست ناچار توسن سخن در عرصهٔ مدعا بجولان گرمی آید والاگوهرا چون صاحب جوهرشناس سیف‌خان تغمده الله بغفرانه قطع علائق جسمانی کرده بار وحانیان دمسازی گرفت پروانهٔ نواب خردمآب اعتقادخان که شمع انجمن اقبالست و چراغ دودمان اجلال مانند همای سعادت بر سر وقت من بنده سایه انداخت و برهنمونی توفیق بخطهٔ جونپور رسیدم و بیاوری بخت در انجمن آن خورشید ضمیر راه یافتم آن والادرجه از مهر نسبت باین ذره دقیقه فروگذاشت نکرد و بخشیدن فرزند آبای علوی را بعد واخشیجان وجه یومیهٔ بنده مقرر فرموده اکنون در بندگی آن سرکردهٔ آزادمنشان بسر میبرم و از فیض صحبت فیض گزینان آن مجلس فیض پیرای علی الخصوص دیده و مردمی گرامی گزیده هوش ستوده رای آبگوهر پاک بقا میر ابوالبقا بهره‌ور می‌اندوزم و برخی از خانه‌زادان طبیعت را که بعد از سیر حصار نای قلم در دشت بیاض وطن گزیده‌اند نزد آن نسبت‌شناس اهل نسبت سخن فرستاده شد تا بشرف دست بوس رسیده کسب کمالات معنوی نمایند و از امواج سیلاب الطاف آن مایهٔ سنج ارباب معنی زبان آیند و باهتمام کلک این هرزه گرد کوچه فکر در سواد اعظم سخن که عبارتخانهٔ دیوانست صد هزار بیت قوی اساس عمارت پذیر گردیده و از بحر نظم بنای آن همه بآب رسیده اگر بمقتضای آبخوردان سیاح منزل ملک معانی را در آن سواد اتفاق سیر افتاد مجرای این نی آب خواهد شد و هر بیتی را پایهٔ بیت المعمور حاصل خواهد آمد دعای این مخلص که فاتحهٔ اخلاصست بجمیع [illegible] رسانیده و در بزرگ [illegible] مولانا فیضیا ادام الله فیضه

نوشته بخدمت گرامی فرستاده شد بایشان خواهند رسانید مکتوب ۳۴ فیض بخشی که سفینهٔ فیض آشنایان را با بحر
سخن آشنا ساخته آن پاک مشرب را آبرو دارا و بر آن روشن روان روشن است که من خاکسار را خشکی گرداب
و چون ساحل از دریا کنار گرفته و نواب فیض رسان دریادل که طراوت بخش سفینست و سرچشمهٔ فیض جاودانی از روی لطف
سیر عالم آبم فرمود و نگذاشت که یکبار دیگر از خشک در خشکی قرار گیرم تا آنکه آبی بر روی کار آرم و مانند سخن در سفینهٔ خودم
جا داد و درین محل که بکرم مسبب الاسباب بنده در کشتی محل گنجائی نپذیرفته و گوشهٔ از آن کشتی همه حال محل اسباب
گردیده بود و از واثقی سخت کشتی وسیع که در دریا میتوان گنجید بر کاسه و کوزهٔ من نمی آب تنگ تر از کشتی عالم آب است
از او بیشتر یکه درو منزل پذیر و تخته بند میگردد و متنفسیکه در و آرام گیرد نفس نمیتواند بر آورد و از آن سفینه بقدر سفینهٔ
نکته اندیشان مرا جای بدست نیامده نسخهٔ نظم و نثر خویش که توانم گذاشت و دران کشتی برابر کشتی درویشان مرا
جای بدست نداده مایهٔ آب و نان خویش کجا توانم نهاد اگرچه اسباب جمعیت اما چه توان کرد که درینجا هیچ نمیگنجد چون
درین ایام کشتی فراخ تنگست کم بهم میرسد و کشتی تنگ فراخست و فراوان بدست می آید ناچار با تنگی و فراخی
روزگار در ساخته از و شیوهٔ خرسندی گزیدم و چشم دارم که بعد ازین آن کشتی که در نظرگاه اولی الابصار است از مردمی
آن دیده ور چون کشتی چشم بر مردم این نظر گزین دوستی تنگی نکند تا اصطرلاب زورق ماه ماهیت نمای بحر اخضر است
کشتی امید آن گنجه فیض آشنا بساحل مقصود باد مکتوب ۳۵ حکیمی که تقویم جسم انسانی را بجداول عروق آراسته
آن بهین مظهر معنی احسن تقویم را بنظرات سعادت بسیار مخصوص گرداناد اگرچه دیوار مهجوری در میان حائلست اما چون
دلهای محبت اساس همسایهٔ دیوار بدیوار اند جای آن نیست که طرح نامه پردازی انداخته آید پیداست که محرمان خلوتکدهٔ
دل و مهرورزان دوری گسل مکتوب را که بیگانه رازست در نهانخانهٔ محبت نمیخوانند و پیغام را که بیگانگی طرازست
شایستهٔ زبان آوردن نمیدانند اینجا اگر نامه درمیان آید در خط میگردد و اگر خامه زبان کشاید ترمی شود بیت

میان دوستداران رسم مکتوب | قلم از خود تراشیده ست گویا

جریان حالات من نمی آب ترین
این است که بعد از انقراض سفر دریا و گذشتن آبهای [illegible] از فیض الطاف خداوندگان دریادل آب رفته بجوی امیدم باز آمد
چشمه سار المم سیراب گردید بیت

طبعم شده گلشن از عطایش | آبم شده روشن از سخایش

بیشماری کلک تر زبان از عهدهٔ سپاس گزاری الطاف آن صاحب ابر نوال بیرون آمدن دشوارست مصرعه
شمار قطرهٔ باران کسی چگونه کند

از انجمن همایون آن خلد [illegible] الا اختر چندان ارشندلان گرد آمده اند و آن والا [illegible] در
حلقهٔ ارشندلان یکدانهٔ بالانشین دیده [illegible] از حاشیه نشینان آن محفل فیض پیرای کرسی بعضی [illegible]

می آرم و از من نام شان سخن را بلند آوازه میسازم نخست مولانای نسیمی که آب حیات از گفتارش فرو چکیده و گلهای معنی از نهال کلکش بر دمیده بهار سخنوری را نسیم صباست و چشم آشنائی را نگاه آشنا سر تیغ گذاری ابرافراخته و بجان سپاری بیره بر و اشته آیینه طبعش خیال انگیز است و چهره سخنش رنگ آمیز عمری به نبض شناسی قلم گذرانیده و روزگاری در اجزای سخن بسر برده با تیغ و سازست و با قلم همراز دوم مولانا جلال که خرد را بهین استاد است و فضل را خیست استعداد طرح سخنان نو آیین انداخته و طرز تازه گوئی را تازه ساخته چشم خرد را از و روشنائیست و معنی بیگانه را با او آشنائی نسیم سخنش بادم روح القدس همدم و چرب و نرمی گفتارش مرهم لبهای افگار دیگر مولانای کلامی که خوش کلامی بنیاد کرده اوست و سخنان نمکین پرورده او آهنگ نکته سرائی برگزیده و آوازه گفتارش به هر مقام رسیده اگر لطیفه سنجی او اسرمایه انبساط انجمن رواست و اگر طبعش را نسخه لطائف ظرائف خوانم سزاست یا حین سخن از بهار طبعش رنگ و بو گرفته و طیب انفاس مشکینش نکهت بر مشک آهو گرفته دیگر مولانای بدیهی که بدیهه سنج بدیهه رسانست و بدمسازی مشکین نفسان شیرین کاری پرداخته و خود را و لبها شیرین ساخته معنی نیست که اگر نزل را نسجد گیرد جای گرفت نیست مشکین نفسیست که اگر دم از طیبت زند شگفت نیست دیگر من ضعیف که خود را رشته وار با وجود بی جوهری میان آن پاک گوهران گنجانیده ام و در سلک صحبت این صاحب جوهران در آورده بیت

هست با بودن من صحبت یاران بیجا

رشته را قدر و شرف از پهلوی گوهر بود

درین ایام در شهرستان سخن یعنی دیوان چندین موزونان معنی شعار که با هم نسبت برادری وارند طرح گزیده اند و هر یکی بصفت خاص متصف شده جمعی به بزم طرازی ساخته و قومی برزم سازی پرداخته بعضی در آیین لغز و چیستان شعبده انگیز و نیرنگ ساز گردیده و برخی باندرز و پند نکته نیوشان را آگاهی درون بخشیده مشتی از مشکین نفسی دم از طیب زده و جوقی بآیین طفلان هیچ مائل گشته و طائفه چون شاهدان موزون با عشوه و ناز انس گرفته و جماعه چون عاشقان مفتون باسوز و گداز خو پذیرفته انشاء الله تعالی همه از نظر آن دیده افروز بینش خواهند گذشت و از مردمی آن و الا نظر

خواهند یافت والسلام ابیات	بزم ما نگاری دوش جا داشت	که گل بر دست از رنگ حنا داشت
نکرد آرام هنگام وصالش	شب از خورشید آتش زیر پا داشت	نگاه جلوه سرو قامت او
زشوخی رشته بر لبهای ما داشت	ابیات هر که از غمزه تو آگاه است	هر نفس از اجل امان خواهست
چون حباب از هوای عشق تهم	نیم اشک نیمه آهست ابیات	دیده چو بر روی تو نظاره کرد
در دل غمزده را چاره کرد	گل ز لاله از رشک تو پشت و تباه	غنچه گل جوش کفنی پاره کرد ابیات
زهی روی عرق پرور آفتاب و گهر	تو تا خیال [illegible] آب گهر	بیمن عشق تو ام دل ز آه و دیده ز اشک

بباد و آب گشته چون حباب گهر ابیات
قدم پرور تمهید ماه من منزل خویش
بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

شهی که این گرفتار حباب جلوه خود باشند
چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش
مکتوب ۳۶ آفریدگار سپهر انجم

درجات معانی نصیب آن شمس اوج سخنوری گرداناد مهر در زر دین منیر هنگام مراجعت از بنگاله نیم ماه در پتنه بود
از بوالفی اختر نارسائی طالع شرف اتصال آن اوج گرامی نتوانست یافت بل نه بس است که آن خورشید ضمیر
که کوکب فضلش اظهر من الشمس است درین شهر اقامت گزیده است یکمنزل اینجانب رسیده بود که مولانا نور محمد روشن ساخت
که آن روشن رای چند ماه است که پتنه را از قدوم نور خویش شرف خورشید گردانیده و چون مراجعت ممکن نبود از سعادت
ملاقات بی بهره ماند پیش ازین بدست یکی از سیارگان منازل نور و حمد و ثنی از اشعار خویش فرستاده بود روشن است که بنظر آن
دقیقه شناس در آمده هر بیتی در جهت اشرف کواکب یافته باشد درین نامه نیز بیتی چند اگرچه در خور مطالعه نیست اوج ظهور
می یابد بنظر سعادت اثر خواهد رسید تا نظم پروین سبب آرایش دیوان فلک است درجه آن دقیقه یاب سخن بلند باد رباعی

آنکس که بود زراز فطرت آگاه
آری نبرد بحسد کسی ز سایه جاه
از بست و کشاد سحر آگاه نیند
خون گشته دل از ستیزه آیینی است
ایضا دوری ز فراقت دل عهد گزیده
در خط شد و تیره گشت و بر خود پیچید

در صحبت والاشان جوید راه
ایضا جان خرد آگاه نبیند از تو جهید
هر چند حباب قفل و موجست کلید
از نسخه حسن تو چنین شد معلوم
کان مست بر آن عهد که گفت و شنید

از دولت دونان نتوان نقش غنی یافت
بیهوده فتاده اند در گفت و شنید
ایضا حیرت زده آیینه ز خود بینی نیست
کابروی تو بدست و الف بینی نیست
چون نامه زرد در دلم آگاهی یافت

مکتوب ۳۷ روشن باد اینکه خورشید از من همنامی او حکمت اشراق ورزیده
روشنست که از اشراق ضمیر شیوه مهر درگو منیر را نیکو میداند و در شناخت این معنی دقیقه فرو گذاشت نمی کند بیت

در دعوی محبت چون صبح صادقم
شمس منیر خوانمت از روی اتحاد
اگر به بیان طپش دل پرداخته آید

نبض قلم بیدستیاری انامل در حرکت می آید و اگر شرح اشتیاق نگاشته شود نامه بی پا مردی نامه بر به نوشتن جاده
می گراید اگرچه پیش ازین برخی از زاده های طبیعت را همراه مظهر فیض مولانا جلال خردمندگان سلمه الله تعالی که مجموعه
اخلاق جلالی و مایه آداب خردمندگانیست از بهر کسب کمالات معنوی پیش آن هنرور قافله معنی شناسان
فرستاده بودم اما چون هواداران اهل سخن مولانا نامی که از نفاستش بوی معنی مشام چمن نشینان معنی میرسد خواست که
بجانب خطه بهار چون نسیم سبک رفتار سیر کند و از فیض صحبت رنگین آن نوبهار گلستان سخنوری گل چیند ناچار
بعضی دیگر از خانه زادان طبیعت را که خاکساران رهگذار آن گلستان اند همراه مشار الیه روانه ساخته دستوری دادم که

بیت بلندان دو مصرع دیدم نمیدانم چه وا نامه اندر دل نمیدانم

مکتوب ۴۳ بیت

که هر ساعت بعنوان دگر بر خویش می پیچد چه نویسم که ازین واقعه صبر سوز هوش با من آتش بجان افتاده اچه پای سوز و گداز دست داده گریه برای ازدرون میجوشد که اگر دیده پر آب نگردد از شرم میشود و خونابه برنگی از دل میتراود که اگر اشک رنگ خون نگیرد از خجالت سرخ میگردد چنانکه ازین نسوز دستو باد دلی که ازین رود در آتش ننشیند در آتش نشیناد بیت

حرف درد دل چو بی خونابه نتوان زد رقم خامه از مژگان کنم تا نامه پرداز کند افسوس افسوس که پرتو توفیق بر سرم نتافت که آتش در خان و مان خویش زده هزاران روشن روان انار الله برهانه چون شمع مزار ماتم افروز گردم و با هزاران جانگدازی گریهای درون سوز سر کنم از این شرم اگر تیره شوم و سر خویش گیرم جای شگفت نیست مصرع

شهر مسارم شهر مسارم شهر مسار چون با قضا در افتادن با فلک ستیزه کردن آمد از خط تسلیم پیچیدن و رو از رضا تافتن است ناچار دلهای بیتاب از صبر و شکیبائی گزیر نیست اکنون همگین همت و خواهش نیک اندیشان است که آفریننده سایه و نور سایه نواب سر ما تیره روزگاران که چون سایه تهمت آلوده هستیم پاینده داراد مصرع

گم مبادا از سر ما سایه آن آفتاب

مکتوب ۴۴

ایزد تعالی و تقدس آن نیک اختر را مسعود عافیت محمود حالات گرداناد از آن ساعت که برهنمونی توفیق این نیاز مند درگاه الهی بآن یگانه انفس و آفاق متجدد به محبت ازلی پرداخته است و از استحصال ملاقات سامی رشک فرمای عقول و نفوس گردیده دل را تاب شکیبائی نمانده است و طاقت طاق شده ملتمس است که اگر بقدر حوصله حواس که پیشکاران نفس ناطقه اند از مشاغل صوری که در نشاه عنصری از آنجا گزیر نیست فراغ حاصل باشد و فرصت بفراخ حوصلگی موصوف بود فهو المقصد و فهو المراد و الا بفیض لزوم خویش تکیه فقرای باب الله را مقام محمود گردانند و فقیر الیاس دائمی الطاف خویش معترف بعجز فرمایند بیت

چو سوی کلبه با پای نهی عجب نبود اگر ز سینه بر آید دلم باستقبال چون توقف آن فرمانروای شهرستان فضل درین شهر بیش از دو سه روز گمان نبود بنا بر علی هذا صحبت گرامی را مانند دولت مستعجل از مغتنمات شمرده باین گستاخی مصدع گردیده شد عرق بهار باعث تازگی دماغ گردید و طبیعت پژمرده را گل گل شگفتانید بیت

بود با وجود بهاری تا گل افشان بهار از شرم خلقت در عرق باد

مکتوب ۴۵

همواره حکمت الهی طبیعی آن منتخب و دانش نامه خرد ور باد دیر است که بنده با وجود بید النهی آرزوی دانش نامه رئیس الحکما دارد چون شنیده شد که آن کتاب در سرکار آن سرکار شناسا نست طبع هوس پیشه را از سر نو بآرزوی آن کتاب سر و کار افتاده بالجمله نسخه گرفتن آن کارنامه حکمت موقوف بر التفات آن خرد پایه و دانش گزین است امید که بپاداش آن سعی را

سپاس ارجاوید فیروز باید. مکتوب ۴۶ همواره فیض نور الانوار مخصوص آن چشم و چراغ دودهٔ مهربانی باد که عمرهاست که این خاکسار
ساحل لب تشنهٔ فیض صحبت آن بحر فضائلست پیداست که بحر چون از موج خیزی بسوی ساحل روان میگردد
راحتی بر روی کار می آید و از شکوه بحر یک قطره نمیکاهد بنابرین مقدمه اگر صباح هنگام طلوع خورشید بقدوم نورانی آن اختر
اوج سعادت منزل این مهرگزین چون منزل ماه فروغ اندوز شرف گردد و از التفات سامی که مانند پرتو آفتاب نسبت
بجمهور فیض گیران چه عام و چه خاص است امید نخواهد بود و فردا هی باین امید بر شاهراه انتظار نشسته پردهٔ چشم را پا انداز
خواهد ساخت و جان را از بهر استقبال روان خواهد کرد قطعه

ای که از من آشنائی تو
با دلم گشته آشنا معنی
چه شود گر بود ز مقدم تو
کلبهٔ بنده بیت با معنی

مکتوب ۴۷ رباعی

ای ظلمت نور تجلی ده
وی از خط خورشید خطت روشن تر
گشته تماشای خط روشن تو
چشم آیت نور دفترها زیر و زبر

چون درینجا یک قلم سیاهی خوب بهم نمیرسد و سیاهی بد قلم را نیل رسوائی بر پیشانی
کشیدن [illegible] ناچار از ان شامهٔ سیاهی را از سپیدی و سیاهی که کاغذ پیش او روسفید نتوان گردید قلم بر روی او
چشم سیاه نتواند شد التماس نموده می آید که ازین رهگذر دوات را بخدمت گرامی فرستاده شد امید که درون آن
چینی نژاد را که از لیقه بیرون نافه نماید بسیاهی نی آهو مشک آگین سازند و دیگر آنکه چون درین ایام پسر خواندهٔ این شکسته
بمقتضای سرنوشت کاغذوار در بند خط افتاده است و قلم کردار سر بر خط مشق نهاده و محققست که تا سر مشق نظر
نباشد خط از هیچ رو بدست نمی آید اگر نخستین سر مشق مفردات نستعلیق از قطعهای قلم جادو رقم آن فرمانروای قلمرو
خط که خط غالیه مویان را از رشک آن موی بر تن خاسته است دهد احسانیست که شرح آن از اندازهٔ تحریر بیرونست

مکتوب ۴۸ رباعی

ای اختر بخت تو شده اوج پذیر
دریاب که از مهر توام نیست گزیر
تو ماهی و من منیر چون نور ان منی
شاید که ز مهر خوانمت ماه منیر

بندهٔ منیر بعد از طی منازل باین شهر
سعادت بهر رسیده و از صبح تا این هنگام در جستجوی منزل آن ماه منزلت بوده اما بحکم الغریب کالاعمی پی بآن بیت الشرف
نبرده چون شوق این مهرگزین بران خورشید روان زروست هرگاه اشاره شود شرف اتصال دریابد و اختر خویش
را سپاسگزاری کند بیت

من و فیروزی بخت همایون
بکام من فلک گردید اکنون

تا آرایش بیاض صبح از مطلع خورشید است جمال آن ماه سپهر معالی بلند باد مکتوب ۴۹ مهرورزی خود را بروشن ضمیر منیر آن ماه والا منزلت
بوسیلهٔ بیان اشتیاق روشن گردانیدن ماهتاب چراغ افروختن است بیت

شبم کز دوری ماهست تیره
بحمد الله که با [illegible] روشن

از ان روز که [illegible] تا [illegible] همایون سعادت روز افزون شرف ملازمت

نواب سپهر جناب خورشید اوج اجلال جهان افروز اقبال دریافته پیوسته از انجمن آن خدیو سپهر کوکبه رشک انجمن نجم سعادت جاویدی اندوزد و از پرتو التفات آن حضرت خورشید شیم فروغ بخت حاصل میکند مصرع کم مباد از سر ما سایهٔ آن آفتاب دارندهٔ ضیاء مهر مثل که هلال وار انگشت نمای دو بینا نیست یکماه با همه اوقات بسر برده اکنون میخواهد که بیاوری اختر بخت آن ماه بگذار انور شفقست که انجمنیان آن ماه منزلت مهر از دو رویه خواهند فرمود دعای این مهر گزین بر وشند لانیکه از ضیای خورشید فیض چون صبح صادق قاسم انوار خواهند ساخت و السلام مکتوب ۵۰ بیت ای طبع تو رهنمای معنی وی خامهٔ تو عصای معنی عصای هر ورقی بنده که از جور روزگار گرهها در کارش افتاده و از رنج سفر خشک چون چوب گردیده اکنون خیال سیم در سرش افتاده است میخواهد که سر در سیم سفید کند و از نقره سرمایهٔ سفیدکاری بدست آرد و بکردار عصای کلیم دستگاه ید بیضا حاصل نماید از این رهگذر بپای چوبین بخدمت گرامی شتافته امید آنست که ملازمان بزرگ سرکار خویش فرمایند تا آن دست خوش ادبار چون نی ساخته از تهی بجان نجات بخشند و تاج سیمین بر سر گذاشته سر فراز گردانند مکتوب ۵۱ تراوش آموز چشمهٔ فیض آن بحر پیمای معنی الایاد و ریاد گلترین آشنایان سخن منیر چند روزست که بارش شهر فیض بهر رسیده و از این رهگذر که راهها را آب ها گرفته بود بروان شدن قطره زدن جرأت نموده خواسته که در این یک روز که اینجاست از فیض صحبت آن آبروبخش جهان بهره اندوز گردد آری مصرع نتوان گذشت تشنه لب از چشمهٔ حیات چون خود آن دریای فیض بخش آشنا بود مترجمی از زادهای طبیعت را که درین راه از طغیان سیلاب ها چو سفینه غرق آب گشته اند بخدمت گرامی روان کرده تا بحر دستان پاک زبان عیونمایند همین نیز آب دستان آورده آشنائی هم رسد بیت تا روان بخش بود نکهت تو چشمهٔ خضر تو بی آب مباد مکتوب ۵۲ باری تعالی از آن آغاز روزگار ایمن گذاشته بخت روز به کرامت کناد اگر چه من بنده اندیشه خواهش را که بار خاطر ارباب استغناست نو نگردد ام الا از انجا که التفات ثمرة الفواد صاحبدلان بی رد دو شاب دل ساخته نا جرم درخواست دو سه خوراک شربت عناب که متمم دفع فساد خونست و درین شهر از میوه بیدنایاب تر نموده می آید تا بوسیلهٔ آن از نیزبانی نشتر نیش زدن فصاد رهائی یافته بادای سپاس پیوسته دار چرب زبان و رطب اللسان گردد و پیوسته همی نصیب تان باد مکتوب ۵۳ صاحب الفقرا یکی از گرامیهای خانه زاد را که از دیر باز طفر زندی ہی نام و خبر موده بود اگر از شیر خوارگی بر آمده باشد بر حسب عده بطلب بنده فرستاده و هنگام تا قدوم بهجت لزوم آن سلاله دودمان نجابت را فرخنده و همایون دانسته سپاسداری جاوید قیام نماید مکتوب ۵۴ همواره صبح آن چراغ دودمان ثنای روشن باد غزل بتکلم شمع بزبان شمع قلم وا داده با آنکه معنی چرب و گلو سوز ندارد گذشته شنود امید که منظور نظر آن انجمن افروز معانی گردد و شب مباد میکه اشعب اندیشه

در زمین غزل شمع چراغ پا شد غزل پروانه ردیف نیز از طبیعت این سوخته دل سر زده چون خالی از سهوی نیست بتحریر
میآید و غزلیکه از دیر باز در بارهٔ فکر ایامی رفته بود نیز گفته بقلم می آید جای اصلاح خالیست و غزل یاران رد لطف
که از طبع آن ابر نیسان سخنوری بیرون تراویده شادابی معنی و شگفتگی و بستگی الفاظ آنرا بکدام زبان شرح دهد
آری سخن پیرا چنین باشد عمر باست که تکیه در دولتشان از فیض مقدم آن مسند آرای چار بالش اریکهٔ فضائل آراسته
نپذیرفته چون اسپ راهی گام سنج جولانگاه عدم گردیده و بپا مردی عذر لنگ از محرومی ملازمت شرمساری ناند
از انجا که پای تکلف درمیان نیست اگر فردا هنگام صبح آن والا دستگاه کلبهٔ این پاشکسته را بقدوم همت لزوم کاشانهٔ
افتخار گردانند گنجایش دارد مکتوب ۵۵ همواره آب حیات طبع آن ابر نو بخش معنی فیض گستر باد و دریا بدست که ابر قطره زن
وادی طلب جست با عیاشت سحابی که از الفاظ ترش آب میچکد لب تشنه هست اگر این نسخه را که به تیزدستی کلک گوهر سلک ابر نیسان
افضال محمد کاظم ادام الله فیضه روی کار آمده بسوی این تفسیده جگر روان نمایند تا از معانیهای سیراب عبارتهای شسته اش
فیضیاب جاوید گردیده بانتساخ کارنامهٔ فیض تسلیح آموز رگ ابر قلم گردد احسانیست که سپاسگزاری آن چون قطره شماری باران
دشوارست والسلام مکتوب ۵۶ الحمد لله که نخل امیدم ببار آمده و غنچهٔ آرزویم شگفتن آغاز نهاده و نجم فیروز
و اخترم اوج گرا گردیده و طالعم فیروزی گرفته و روزگارم فرخندگی گزیده بیت دل زده فال بکام لسنی من
کرده توفیق همعنانی من یعنی برهنمونی سعادت و یاوری اقبال بوالا آستانه رسیده ام که هنگام سجده پیشانی
بر چهرهٔ ماه میتوانم سود و وقت زمین بوس لب بچشمهٔ آفتاب میتوانم شست بیت چه آستانه که اندیشهای عرش خرام
سخن نشانده بکرسی بلند توصیفش چرا زمین سخنم باسمان دعوی همسری نکند که حرف والا منزلتی بر زبان دارم
که دولت فیض پروردهٔ اوست و بخت سبز کردهٔ تمنای فروغ رایش سیه بازی قلم نگاشتن جهتاب نگر بپیمود نیست
و طرح ستایش ضمیر منیرش در زمین نظم انداختن خورشید را بگل اندودن از آهن نعل سمندش آیینهٔ سکندری توان ساخت
و از سنگ آستانهٔ قدرش سبحهٔ سلیمانی توان پرداخت لفظ بتمنای ثنایش تن بمعنی در داده و بیت از شوق مدحش
از دو مصراع آغوش بر گشاده و قلم از وصف خلقش شاخ مشک بید است و زبان از ثنای رایش ماهی چشمهٔ خورشید
از صفحهٔ شمس سایش دقیقهٔ احسن تقویم روشنست و از خط پیشانیش آیت سیماهم فی وجوههم مبرهنست تا عرش
راهپیمای صبا خوانده ام پای صبا بر زمین نرسیده و تا حلمش را همسنگ کوه گفته ام سنگ کوه آشکار اگر دیده اگر
بیت چون ابروی مه جبینان نزد ستایش وشت بتواضع خم کردن سزاست و اگر مصراع چون قامت نازنینان
بتعظیم [illegible] ور دست ضمیر اشراقی او که [illegible] چار بیت [illegible] کوکب معنی را باوج سپهر رسانیده تیغ معنی [illegible]

از شمار بیرون است بیرون ز مقال آید مصرع مگر بحرف درآید زبان خاموشی در مجلس آن خدیو والا دستگاه از
هر دست کار آگاهان هنرگزین جمع آمده اند و هر یکی در کار هنر خویش دستی دارد که دیگری را دست نداده حیرانم که در زمان
رتبه اهل علم منطق را با معانی آشنا کنم یا از داستان ارباب سخن دم از نکته سنجی زنم یا از وصف تیغ گذاران جوهر تیغ زبان
آشکارا سازم یا از حرف خوشنویسان روی صفحه را بخط مشکین طرازم یا از توصیف رقم سنجی دیوانیان قدردانی ترکیب
دهم یا به تعریف خامه آرائی دبیران عبارت آرائی آغاز نهم یا از ذکر اختر شناسان پایه سخن با وج گذارم یا بمدح حکمت گزینان
نبض قلم را در حرکت آرم یا از گفتگوی نغمه سنجان مشق لطیفه پردازی سازم یا از اوصاف نغمه سرایان نی کلک را بلند آواز
گردانم بالجمله چون جاده ثنای آن خداوند بپا پیچیدن قلم در آوردن محال است زبان سخن در ستایش خاصه نشینان محفل
فیض پیرایش لال است آنچه که دعا را اثر اندر اجابت گردانم و دست دعا بکف تخضیب سازم الهی تا ضمیر فیض آشنایان چشمه
معانیست و سخن روان بخش سرمایه زندگانی چون بهار عمر آن صاحب فیض بخش از آب زندگانی سیراب باد و لب تشنگان اهل
از سرچشمه لطف فیض یاب مکتوب ۵۷ نواب از زخم اجل بیک چشم زدن بخوابی رفت که بیداری ندارد و من سینه بحسرت فگار آن
مردم چشم لباس سیاه پوشیدم و گریان گریان مانند اشک روان شدم چون با کبرنگر رسیدم بساط بوسان مجلس همایون خجسته جوهر صاحب
والا گوهر شاهزاده کامگار گوهر سنج روزگار از روی جوهر شناسی خواستند که من بنده را گوهر وار رشته بندگی بگردن انداخته
در سلک حلقه بگوشان خویش در آورند چون آرزوی دیگر در سر داشتم ناپذیرائی ورزیدم هر چند دوستان گرامی زبان باندرز گشادند
و مژده بختمندی دادند طبعم گرایش نکرد بالجمله جبهه سایان آن انجمن والا پایه کامل سن مهرگزین از منازل نوردی باز داشتند
و سر انجام بپایمردی سعی شبگیر راه بدست آوردم و بپا مردی شوق پا در راه گذاشته ره نوردی سر کردم و گام فرسائی آغاز
نهادم و در اندک فرصتی بلبل وار پرواز کنان خود را بخطه بهار رسانیدم و در گلزمین آن شگفته دیار جا گرفتم بعضی دوستان
یکرنگ که خوش نشین آن خطه فردوس نظیر بودند با من گفتند که ای عندلیب گلشن معانی و بلبل چمنستان سخندانی اگر در
محفل نشاط افزا مجلس بهار پیرای خان فیض بیان شایسته خان که بهار گلستان سخن پرور و نسیم بهارستان انشا پرورست رسائی
و لب به نکته طرازی کشائی غنچه مقصودت خواهد شگفت و بهار امیدت تازگی خواهد یافت چون طبعم هوای
دیگر داشت حرف آن هواداران را سبزه وار بزمین انداختم و از آن شگفته زمین بیرون آمدم و در دل داشتم که اگر
بخت یاوری کند و سعادت رهنمون گردد خود را به نزهت آباد لاهور رسانم و در سایه ثنا گستران و مدحت گران
شاهنشاه فلک بارگاه بیت شاه فلک رفعت والا مکان شاه جهان ثانی صاحب قران
درایم و در جلوه گاه ... آسایم القصه چون از آب سلطانپور گذشتم و آن یار در نوشتم مرا با ابر سیه کاره مقابله افتاد

بعضے از فرزندان طبیعت اکه در بیت المقدس فیض زاده اند همچنان زمین پرورش یافته آنگاه بدین جناب مائل شعور نموده بجهان نامی گشته
وارده از انجا به سیر هندستان دوات کرده چنین نامه آرمیده دستوری دادم که روان شنوند و خوانده باز خوانند مجلس فیض پیرای آن صاحب معنی شناس در اینجا
بزبان حال شوخی گفتگو کنند و حالت من بنده اکه پدر معنوی آن معنی نژادانم بیان باید پیرایند و آیین فرزندی بنیکو طرازی بجا آورند امیدست
که چون شرف دست بوسی آن خدیو ارجمند دست پرورده الطاف گردند هر آیینه که بی جوهر هستند چنانچه خود هر این پاک گوهران جوهر شناسان
آن محفل گرامی شرح جوهر شناسند بیت

اهل معنی بهر تری نهادند همه — چون در فیض باز است بر روی همه باز

بحرش بینان پیدا کنادم الا گوهران فیض ارباب سخن اوج میگیرد و بزرگ بینان هویداست که عمر سعادت ان بین اصحاب این فن دوام
می پذیرد و اگر رودکی را زبان سخن بستی آوازه امیر نصیر بگوش شهان نرسیدی و اگر فردوسی بهار شاهنامه را پیرا نستی نام سلطان محمود تازه نماندی
و اگر فرخی قصائد فرخ فال نگفتی امیر ابوالمظفر فرخنده نام حاصل نکردی و اگر منوچهری چهره نظم نیاراستی پور سبکتگین رونمای جاوید نیافتی
و اگر انوری معانی روشن بنگیختی نام سنجر روشن نگشتی و اگر خاقانی نوبت نکته سنجی ننواختی خاقان کبیر بلند آوازه نگردیدی و اگر [illegible]
شکوه معنی ننمودی فرزندان ملکشاه نمایش نگرفتی و اگر ظهیر پایگاه گفتار را از ظهور نیاوردی پایه قزل ارسلان پدیدار نشدی و اگر سیف [illegible]
را گوهر سخن آرایش ندادی جوهر الپ ارسلان قطعا بروی کار نیامدی و اگر کمال مدارج سخن را پایه کمال نرسانیدی درجه رکن سعد در
چارکن مسعودی نپذیرفتی و اگر سعدی درجات شعر را باوج نرساندی کوکب سعد زنگی بفلک نرسیدی و اگر خسرو از جویبار قلم آب حیات
نچکاندی نام خضرخان سبز نماندی و اگر سلمان بفارسی پیرا [illegible] زبان در داستان اویس را از بن دندان نخواندی بیت

بدر هرانچه بدر فرزند میتوان بودن — بود همین سخن و جز سخن دگر نیست

آب حیاتی که زندگی جویان مرده [illegible]
بسخن توان یافت و زندگانی جاودان از فیض سخن توان حاصل کرد سخن جان [illegible] است و هر که بی سخن عمر بسر میبرد پنداری که بیجان
زندگانی میکند و کسی که بیجان زنده بود وجود و عدم او مساویست بیت

روشن خردان را سخن زندگیست — خاموش شدن شمع بود مردن شمع

میان جان و سخن تفاوتی نیست سوگند بجان معنی که این سخن از میان جان میگویم اگر [illegible]
باور دارد جان در میان دارم نی غلط گفتم جان را با سخن چه نسبت جان زندگانی دنیا را بقامی بخشند و سخن حیات ابد کرامت میکنند چنانچه
پس از مردن سامان زندگی آماده ارنخست اینچنین جانی را بهزار جان توان خرید بیت

بخر جنس سخن را از من ارزان — و در این سودا زیانی نیست چندان

هر چیز که از جان گرامی تر باید و مردم را آن پیوند جانی باشد پس از سپری شدن
زندگانی نمی پاید گر سخن پایندگی با دید دارد

مصرعه — هست سخن باقی و باقی سخن

در روزگار پیشینیان پادشاهان دانش گرای
مردمی گزیدن ارباب سخن را اندکی [illegible] و پیوسته با ایشان صحبت داشتندی و از فیض آمیزش ایشان [illegible]
بهره اندوختندی و در زمان که [illegible] پادشاهان [illegible] سخن سنجان را کس نمی [illegible]